

# کتاب زندان

جلد دوم



به ویراستاری ناصر مهاجر

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# کتاب زندان

جلد دوم

www.KetabFarsi.com

ویراستار: ناصر مهاجر

## کتاب زندان (۲)

- ویراستار: ناصر مهاجر
- صفحه آرائی: پروانه هدایت
- طرح روی جلد: سودابه اردوان
- چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۸۰
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه



*Noghteh*

*B. P. 157*

*94004 Creteil, Cedex France*

*Fax: 01 44 52 04 97*

*Internet: <http://www.noghteh.org>*

*Noghteh*

*P O Box 8181*

*Berkeley, CA, 94707-8181 USA*

*Fax: 510 636 9140*

*email: [noghteh@noghteh.org](mailto:noghteh@noghteh.org)*

بازچاپ نوشته‌ها و طرح‌های این کتاب تنها با آوردن نام مأخذ آزاد است.

به نام مردانی که در بندند

به نام زنانی که در تبعیدند

به نام یارانمان، همه

که جان باخته‌گانند و کشته‌شدگان

ز آنرو، که تن به تباهی ندادند

بِلِ الْوَارِ

## فهرست

پیش‌گفتار ویراستار

۱

### ۱- لحظه‌های بند

- ۵ - یادمانده‌ها / مه‌ری پژمان  
۱۰ - "مرزبندی" / ف. آزاد  
۱۸ - ناراحتی‌ها و بیماری‌های زنانه در زندان / فرحناز روشن  
۲۲ - مطالعه در زندان زنان جمهوری اسلامی (۶۷-۱۳۶۰) / ناصر مهاجر  
۵۳ - مطالعه در زندان مردان جمهوری اسلامی (۶۷-۱۳۶۰) / همایون ایوانی  
۶۰ - زندان و آفرینش هنر / شراره کیا

### ۲- روان‌پریشی

- ۷۹ - فرزانه عموتی / سودابه اردوان  
۸۴ - رهایم می‌کنی؟ / آذر نسیم

### ۳- خودکشی

- ۹۵ - تنبیه در تنبیه / گفتگوی حمید احمدی با محمود روغنی  
۱۱۰ - پروین گلی آبکناری / ف. آزاد

### ۴- اعدام

- ۱۱۹ - اعدام صادق قطب‌زاده / محمد رضا همایون  
۱۳۹ - چوبین در / حسین دولت‌آبادی  
۱۵۵ - زیر درخت عاشق / حسین پویا

### ۵- نیست شدگان هستی بخش

- ۱۶۳ - لادن بیانی / یاسمن  
۱۷۰ - علی رضا شکوهی / ابراهیم آوخ  
۱۷۶ - کاظم خوشابی / مهدی اصلانی  
۱۸۵ - ایراندخت مهرپور / میهن روستا  
۱۸۹ - محمد علی صمدی / شاپور شیدا  
۱۹۳ - مری دارش / شهلا سلطانی  
۱۹۶ - مری دارش / محسن یلفانی  
۲۰۰ - رضا عصمتی / میهن روستا  
۲۰۴ - یوسف آلباری / رشید ابراهیمی  
۲۰۹ - محسن پیغمبرزاده / محمد پیام  
۲۱۴ - عزت طباطبائی / مجید نفیسی  
۲۳۱ - ادنا ثابت / ناصر مهاجر  
۲۳۵ - پری روشنی / لوئیز باغرامیان

## ۶- وصیت نامه ها

۲۵۳ - پیروزی لائیسیته بر مرگ / شهلا شفیق

## ۷- نامه ها

۲۷۷ - پیش درآمدی بر نامه های زندان / مجید نفیسی

۲۷۹ - چند نامه

۲۹۳ - مکشی کوتاه بر یک نامه / شکوفه مبینی

## ۸- فرار

۲۹۷ - گزارش یک فرار / آذر آذری

## ۹- کشتار بزرگ ۱۳۶۷

۳۱۷ - "میثم کراسی" / مزده ارسی، سیاوش م.، فرهاد سپهر

۳۳۱ - کشتار بزرگ / ناصر مهاجر

- بازتاب کشتار ۱۳۶۷ در

۳۴۶ - مطبوعات اروپائی و آمریکائی / میهن روستا

۳۵۴ - هرگز فراموش نمی کنیم ۱ / منیره برادران

۳۵۷ - هرگز فراموش نمی کنیم ۲ / میهن روستا

۳۵۹ - هرگز فراموش نمی کنیم ۳ / حجت سلطانی

## ۱۰- هیئت های بین المللی بازرسی

۳۶۷ - آزادی در زندان / لاله مستور

## ۱۱- جنبش خانواده های زندانیان سیاسی

۳۷۷ - سکوت را شکستیم، پیروز شدیم / فریده زبرجد

۴۱۵ - درد مشترک / زهره امینی

## ۱۲- آزادی

۴۲۱ - آیا هنوز زنده است؟ / گفتگوی ن. مهاجر

با خانواده ی یک زندانی ی پیشین

## ۱۳- پس از زندان

۴۴۱ - یک جمله ی ساده / اکبر سردوزامی

۴۴۹ - از بند رستگان را دریابیم / فریده زبرجد

۴۶۷ - بهای آزادی / فیروزه جوادزاده

۴۷۱ - درد آزادی / آفتابگردان

۴۷۵ - مرز پر گهر / پیروز

## پی گفتار

۴۸۱ - زندان های اسلامی و جنایت علیه بشریت / منیره برادران





## پیش‌گفتار

ناصر مهاجر

انتشار جلد دوم "کتاب زندان" همزمان شد با بیستمین سال کشتار مخالفان و زندانیان سیاسی در سال خونین ۱۳۶۰. در آن سال نیز همچون سال ۱۳۶۷، هزارها زن و مرد آرمان‌خواه را در برابر جوخه‌ی اعدام گذاشتند، به دار آویختند و یا در زیر شکنجه کشتند. این هر دو جنایت که به فرمان پایوران جمهوری اسلامی ایران انجام شد و به دست پاسداران این نظام، از نقطه‌های اوج سیاست بی‌رحمی، کشتار مخالفان سیاسی و زندانیان عقیدتی در ایران است؛ نیز جزئی از تاریخ میهن ما. ملتی که شایسته‌ی نام ملت باشد، به سادگی از روی جنایت‌های تاریخی نمی‌گذرد و چنین تبه‌کاری‌ها و بیدادگری‌ها را به فراموشی نمی‌سپارد. نه تنها برای پایداری در برابر خودکامگی و پیکار با استبداد، که برای پیشگیری از تکرار تاریخ. تنها با ثبت کردن و نشان دادن چند و چون بیدادگری است که می‌شود این دایره‌ی بسته را درهم شکست، برای همیشه از شر شکنجه و اعدام‌رها گشت و به آزادی رسید.

وظیفه‌ی فراموش نکردن و از یاد نبردن، اما بیش از همه متوجه‌ی نسلی است که جنایت تاریخی را زیسته است. با شهادت این نسل است که می‌توان از واقعیت‌های تلخ پرده برگرفت، زمینه‌ی برنشاندن "حافظه به جای فراموشی" را فراهم ساخت و پا در راه آینده نهاد. در این رهگذر، شهادت آن که خود در جنایتگاه زیسته و در متن جنایت قرار گرفته، اهمیتی دوچندان دارد.

اوست، سرچشمه‌ی آگاهی ما در باره‌ی زندان. اوست که ساز و کار رام کردن سرکشان را فاش می‌سازد (شکنجه‌ی‌های جسم و روح، سلول انفرادی و ماه‌های تنهایی، زندگی دسته‌جمعی در اتاق‌های دربسته‌ی تنگ و بی‌روزن، خرد و خوار کردن زندانیان و...)، اوست که داستان وادادن‌ها، ازپا افتادن‌ها، ایستادگی‌ها، و جان باختن باران را بازمی‌گوید؛ اوست که کم و کیف مناسبات قدرت میان زندانیان و زندانی را به دست می‌دهد (روش‌های بازجویی، نیش و نوش‌ها، امتیازدادن‌ها و امتیاز گرفتن‌ها...). اوست که زیر و بم مناسبات زندانیان با هم را می‌نمایاند (فرقه‌گرایی،

"بایکوت کردن" برخی از گرایش‌های سیاسی و ... و نیز از خودگذشتگی‌ها و همبستگی‌ها و ... و سرانجام اوست که با واگویی واقعیت‌ها، زمینه‌ی شناخت بیشتر و ژرف‌تر زندان را فراهم می‌آورد. با چنین نگرش و روشی به تدوین "کتاب زندان" برآمدیم که جلد دومش اینک پیش‌روی شماست. این جلد نیز چون جلد اول، سال‌های ۷۰-۱۳۵۷ را در برمی‌گیرد و با دهه ۷۰ کاری ندارد. چه، این دهه از جهت‌های بسیار، با دهه‌ی پیشین فرق می‌کند (از جهت ترکیب زندانیان، دلیل دستگیری، شکل دستگیری، فضای زندان و ...) و به کاری جداگانه نیاز دارد.

جلد دوم "کتاب زندان"، ادامه و کامل‌کننده‌ی جلد اول است؛ به ویژه از جهت ترتیب و ترتب مرحله‌هایی که زندان و زندانی‌ی جمهوری اسلامی از سرگذرانده. سبک کار نیز همانی است که در جلد اول به کار گرفته شده؛ آمیزه‌ای از سبک‌های گوناگون ثبت واقعیت و درنگریستن به آن: یادمانده، شعر، داستان، گفتگو، پژوهش، بررسی‌های تحلیلی و متن چند سخنرانی. با این حال، این دفتر نیز - چون جلد اول - بیش از هر چیز یک شهادت‌نامه است؛ شهادت زنان و مردانی که زندانی‌ی جمهوری اسلامی ایران بوده‌اند. همین‌ها، بیشتر متن‌های این دفتر را تهیه کرده‌اند. دیگرانی نیز در این کار دست داشته‌اند که زندانی‌ی جمهوری اسلامی نبوده‌اند ولی پژوهش در این باره را مورد توجه داشته‌اند.

جلد دوم "کتاب زندان" نیز مانند جلد اول، بدون همکاری‌ای همه‌سویه و گسترده به انجام نمی‌رسید. فریده زبرجد، منیره برادران، همایون ایوانی، حمید احمدی در برآوردن برخی از کمبودهای کتاب، از هیچ کمکی فرو نگذاشتند. زحمت کشیدن طرح‌های کتاب بر دوش اختر، خاور، مهری پژمان، سودابه اردوان و ف. آوند افتاد. شهرنوش پارس‌پور به ویراستاری شماری از نوشته‌ها همت گماشت. کار سنگین تایپ، روخوانی و غلط‌گیری را محمد مبارک، شهره محمود، قاصدک، زهره امینی، هاله، شراره هادوی، سمندر، کیوان آینده، بهزاد لادین و مهدیجانی به انجام رساندند. میهن روستا و مهناز متین در تمام مدتی که کار در جریان بود، یار و مشارک بودند؛ و نیز پروانه هدایت که با ذوق و دقت و پشتکار کم‌مانندی، مسئولیت فنی این پروژه را به پیش برد. بیافزایم که چاپ کتاب بدون کمک مالی (Umverteilen Stiftung Für Eine reichen Welt (Berlin) میسر نمی‌شد. از همه‌شان سپاسگزار هستیم.

کلام آخر اینکه آرزو داریم "کتاب زندان" بتواند به سهم خود مایه‌ی پژوهش‌های ژرف‌تری در بررسی‌های تاریخی، جامعه‌شناسی و روانشناسی زندان در ایران گردد؛ این جزء مهم از تاریخ ما را از حاشیه، به متن کارهای داستانی و نمایشی بکشاند و به این ترتیب به "چیرگی حافظه بر فراموشی" یاری رساند تا شأن و منزلت انسانی در سرلوحه‌ی پیکار برای آزادی قرار گیرد و مبارزه با قدرت، سیمایی انسانی یابد. ■

# لحظه های بند





## یادمانده ها

مهری پیمان





غذا کشیدن به دست کارگران بند



ظرف های زندان:

ظرف بریده ی مایع ظرفشویی، لیوان پلاستیکی قرمز، شیشه ی مربا، قاشق از جنس روی



ظرف بزرگی که چای در آن گرم و سپس تقسیم می‌شد

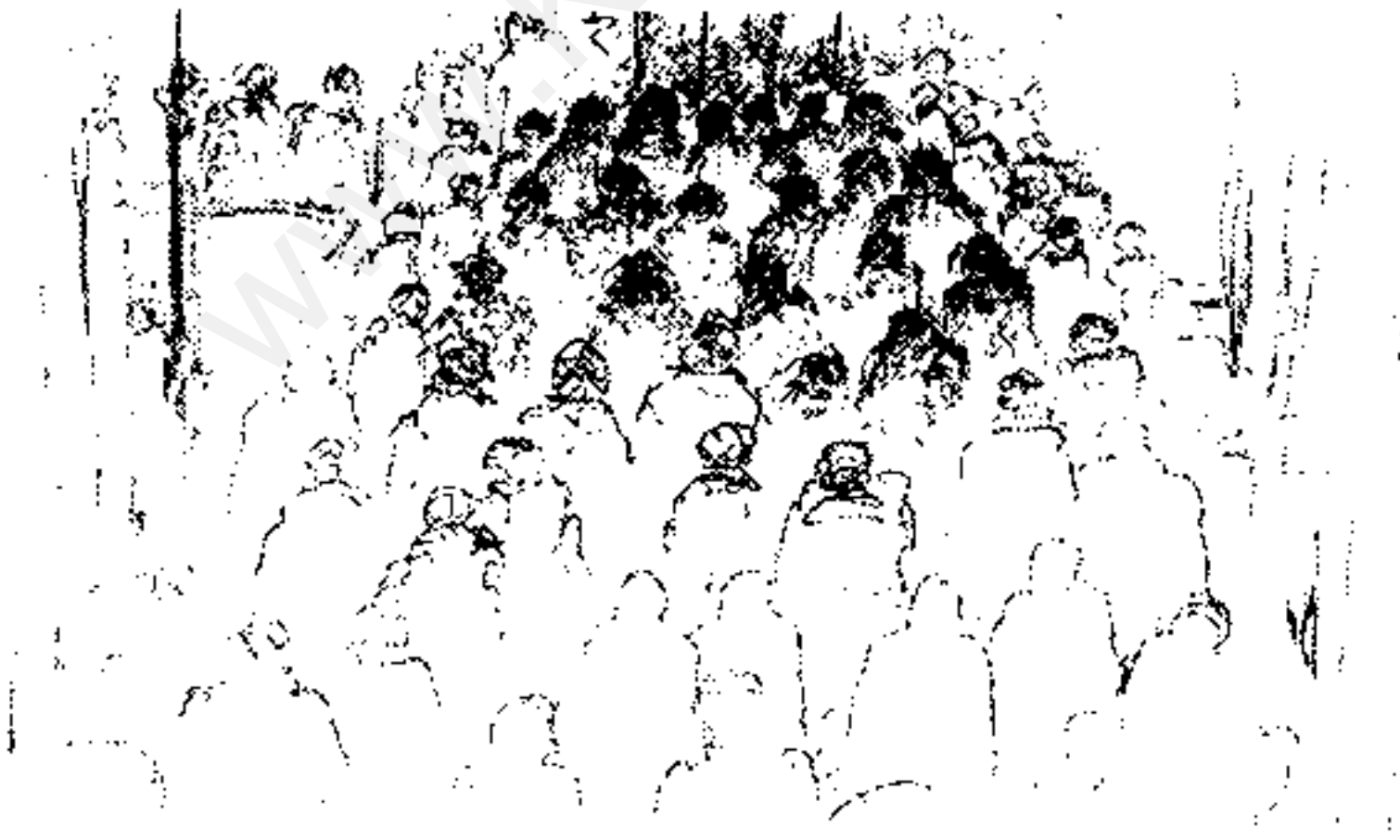


برای جلوگیری از ایجاد گرد و خاک، تفاله‌های چای‌ی از صبح مانده را روی موکت می‌ریختیم و آنگاه سطح بند را جارو می‌زدیم.



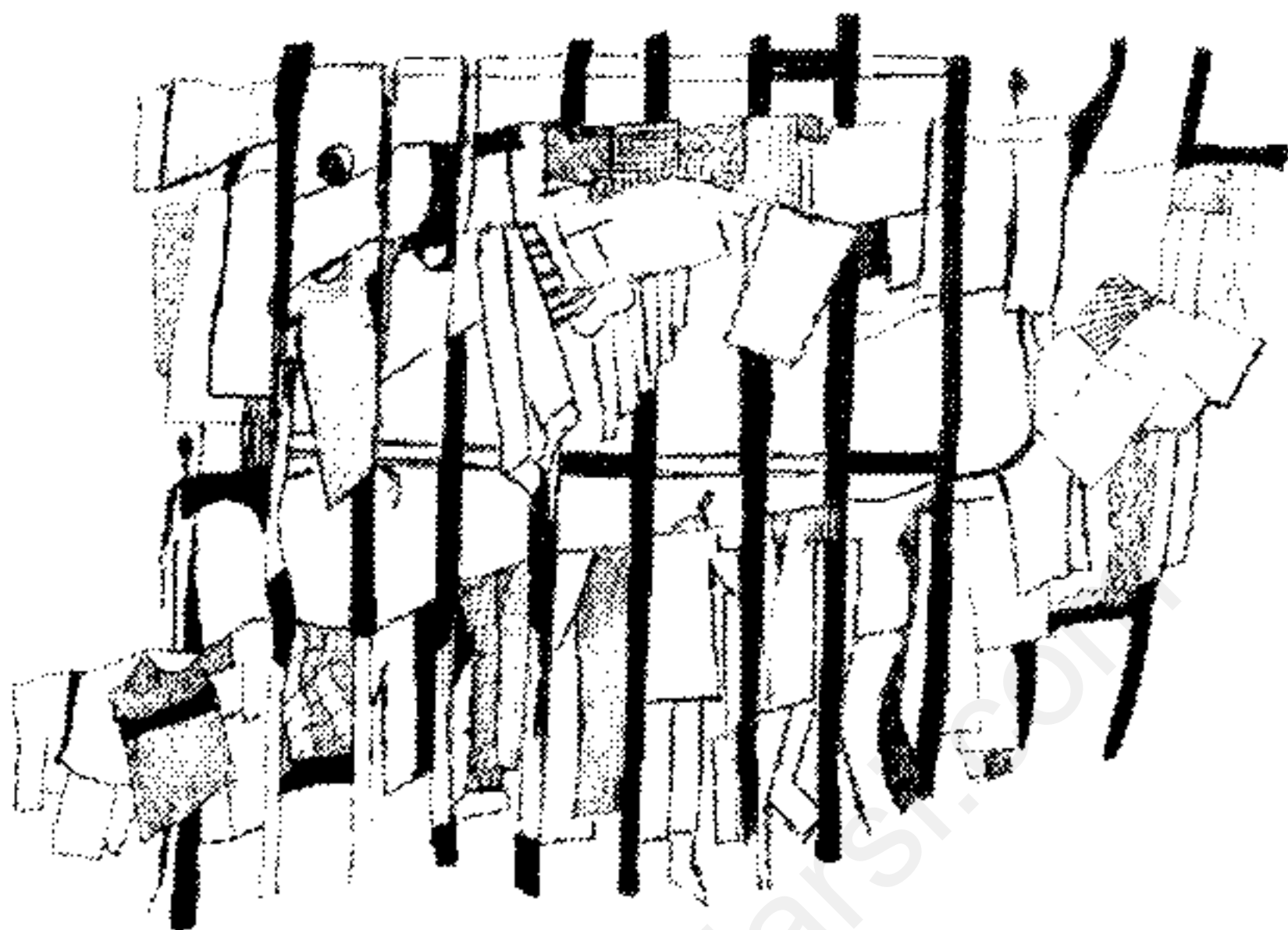
صف دستشویی

برای مدتهای طولانی تنها روزی سه نوبت برای دستشویی درها را باز می کردند.

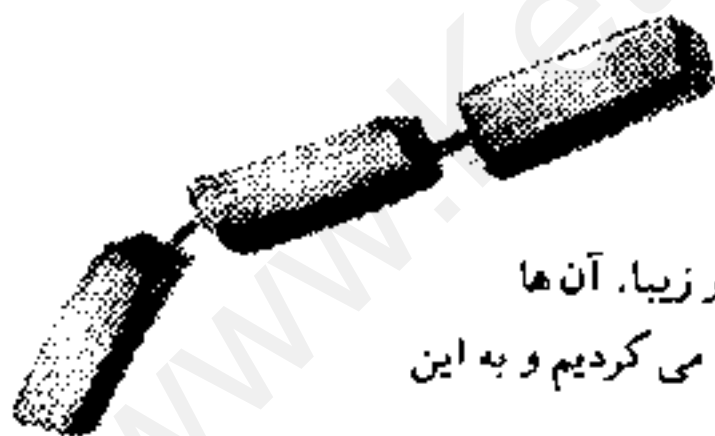


راهروی بند





نرده‌های بند رخت‌آویزمان بودند



هسته‌های خرما را ساعت‌ها به تکه‌ی شکسته‌ی شیشه می‌سائیدیم. نتیجه باور نکردنی بود: سطحی صاف، صیقل خورده و شفاف مثل مرمر، به رنگ قهوه‌ای روشن بسیار زیبا. آن‌ها را سوراخ می‌کردیم؛ نخ‌ی از میان سوراخ‌ها رد می‌کردیم و به این ترتیب تسبیح بسیار قشنگی درست می‌شد.

سنگ‌هایی را که در هواخوری می‌یافتیم، صیقل داده و به آن شکل می‌دادیم؛ با کنده کاری حروف و اشکال بر سطح صیقل خورده، گردن بند، دستبند و تسبیح می‌ساختیم؛ هدیه‌ای برای خانواده و دوستان زندان.



## "مرزبندی"

ف. آزاد

بچه ها، کم کم برای غذا خوردن سر سفره می آمدند. هر کسی در گوشه ای از سفره جای می گیرد. با یک نگاه درمی یابی که طرز نشستن سر سفره بر اساسی تعلقات گروهی و سازمانی ست. طیف چپ ها (پیکار، اقلیت، راه کارگر، ...) کنار هم ردیف نشسته اند. بعد مجاهد ها و بعدتر فدائی های اکثریت و حزب توده.

نگاهی به سفره می اندازم تا جای خود را پیدا کنم. حق انتخاب زیادی ندارم. حداکثر بین دو سه نفر از هم سازمانی های خود می توانم مانور بدهم. این دلگیرم می کند و به فکر فرو می روم. کارگر روز بچه ها را به غذا خوردن دعوت می کند.

دو ماه دوری از زندان اوین و شرایط سخت زندان عادل آباد، به کلی مرا از این مرزبندی ها دور کرده است. در زندان عادل آباد که بودم، آمدن به اوین را آرزو می کردم.

کنار صبا می نشینم. با خنده می پرسد:

- غذای عادل آباد خوب بود.

- غذا خوب بود. ولی مجبور بودم تنها غذا بخورم.

- تنهای تنها؟

- آره.

- پس قدر این جا را باید دونست. می تونی با دو سه نفر غذا بخوری.

- اگر آدم بتونه به این چیزها راضی بشه ...

غذا در بشقاب‌ها تقسیم شده است.

در سکوت و بدون آنکه صحبتی در میان باشد، غذا خورده می‌شود. فقط گاه‌گاه صدای نجوای افرادی که کنار یکدیگر نشسته‌اند، شنیده می‌شود.

آخرین قاشق غذا را در دهانم می‌گذارم. کل غذا بیش از ده قاشق برنج نیست و کمی لپه به جای خورشت قیمه.

کارگر روز از بچه‌ها می‌خواهد تا بشقاب‌ها را با کناره‌ی نان تمیز کنند چرا که آب سرد است و با کمبود مواد پاک‌کننده، بشقاب‌ها به راحتی شسته نمی‌شوند. هر کس تکه‌ای نان بر می‌دارد و بشقاب‌ها را تمیز می‌کند، بعضی‌ها با چنان دقتی بشقاب‌های شان را تمیز می‌کنند که گوئی بشقاب شسته شده است.

غذا خوردن و تمیز کردن بشقاب‌ها در مجموع ساعتی طول می‌کشد. از سر سفره بلند می‌شوم، مسواکم را بر می‌دارم و به طرف روشویی می‌روم. چند نفری در راهرو قدم می‌زنند، چند نفری مشغول جارو زدن اتاق‌ها هستند، چند نفر دیگری ظرف به دست به طرف حمام می‌روند تا به نوبت ظرف‌ها را بشویند. و من در اندیشه "من هستم. من فردی‌ام.

دندان‌هایم را به دقت مسواک می‌زنم و به اتاق برمی‌گردم.

اتاق کاملاً تمیز و مرتب شده. در اطراف اتاق کاناپه‌هایی ست که با پتو درست شده: کاناپه‌هایی که مشمول "مرزبندی" های سفره‌ی غذاخوری ست. چند نفری روی کاناپه‌ها نشسته‌اند.

از پنجره‌ی نیمه باز باد بهاری می‌وزد. قلعه‌ی کوه دماوند، از لای پنجره‌ی میله دار و سیم‌های خاردار نمایان است. اگر کمی سرت را به این سو و آن سو بگردانی، دامنه‌ی کوه را می‌بینی که سبز شده است.

مدتی در کنار پنجره می‌ایستم. چقدر بهار را دوست دارم. بیشتر از هر وقت در بهار است که زندانی بودن را احساس می‌کنم.

دسته‌ای پرنده در حال پروازند؛ در آسمانی آبی بدون لکه‌ای ابر. و دخترم در دامنه‌ی کوهی پُر از گل و سبزه در حال دویدن و بازی است.

- چای آماده است.

بوی چای پُر از کافوری که در لیوان‌های پلاستیکی ریخته شده، همه جا را پُر می‌کند. چای بعد از غذا عادت شده. گاهی که بعد از غذا چای نمی‌دهند، زندانیان خماری می‌شوند.

روی بر می‌گردانم؛ اغلب بچه‌ها به اتاق برگشته‌اند. مسواکم را در کیسه‌ی وسایل شخصی‌ام می‌گذارم و به سراغ چای می‌روم. قند کم است و معمولاً کارگران روز، هر جبهه قند را - با قاشق - به ۴ تکه کوچک تقسیم می‌کنند تا بشود دو لیوان چای خورد.

یک لیوان بیشتر چای نمی خورم. بوی کافور را دوست ندارم؛ با وجودی که چهار سال است چای کافور دار می خورم. انگار بعضی چیزها هرگز عادت نمی شود. هرچند کافور لختی می آورد، اما از خواب بعد از ظهر خبری نیست و تنها بیماران می توانند بخوابند؛ علت، کمبود جاست.

یکی از صفحه های روزنامه ی کیهان را بر می دارم و مشغول خواندن می شوم. دو سه سطر را چند بار می خوانم؛ ولی نمی توانم ذهنم را متمرکز کنم. از اوّل شروع می کنم. دوباره و سه باره. بالاخره حواسم جمع می شود و با دقت مقاله را تا آخر می خوانم؛ ولی منتظر صفحات بعدی نمی شوم. ساعت هواخوری است. ترجیح می دهم به حیاط بروم و قدری قدم بزنم.

چه هوای لطیفی. بهار را با تمام وجودم احساس می کنم. نیلوفرهای آبی و بنفش، دیوار طرف حیاط را کاملاً پوشانده اند. بچه ها تخم نیلوفرها را پنهانی از ملاقات آوردند و مدتی نگهشان داشتند و در اسفندماه آنها را کاشتند.

کنار باغچه می ایستم. علاوه بر نیلوفر، گل های دیگری هم در باغچه است. اگر سیم های خاردار انتهای دیوار و نگهبان اسلحه به دست نبود، حیاط بسیار زیبا می نمود. وقت هواخوری کم است. به تنهایی طول حیاط را قدم می زنم. رفت و آمدها را می شمارم. یک، دو، سه، چهار... حدود ساعت ۶ بعد از ظهر است. پایان وقت هواخوری از بلندگو اعلام می شود. به اجبار، به بند باز می گردیم.

پشت سر ما، زن پاسدار در میله ای بند را قفل می زند. معمولاً ساعت ۱۱ شب خاموشی است. کلید قطع و وصل برق داخل بند نیست و چراغ ها از بیرون بند و از دفتر پاسداران خاموش و روشن می شوند.

ساعت ۹/۳۰ شب، چند تائی از بچه ها پتوها را پهن می کنند. هوا پر از پرزهای زبر و سیاه می شود. بچه هائی که ناراحتی ریه دارند از اتاق بیرون می روند. بالش های ابری روی پتوها قرار می گیرند. هرکسی پتوی خود را دارد که اسم آن را "پتوهای رنگی" گذاشته ایم. این پتوها را خانواده ها برای زندانیان آورده اند. هرکسی پتوی رنگی خود را بر می دارد و آن را در جای خود می گذارد. جای خواب، مشخص و چرخشی است. مانند سفره و کاناپه اما، شامل مرزبندی است. کنار دیوار جای بیماران است و چرخشی نیست.

من پتوی رنگی ندارم. پتو، ساعت و ۳۰۰ تومان پولم را در زندان شیراز از من گرفتند و هرگز بازپس ندادند. البته من هم برای بازپس گرفتن شان کاری نکردم و تقاضائی ندادم؛ چرا که ترس داشتم یک نصف روز بیشتر در زندان بمانم.

همیشه یکی دو تا پتوی رنگی اضافی در بند هست؛ چون بچه هائی که آزاد می شوند، پتوها را با خود نمی برند. یکی از این پتوهای اضافی به من می رسد.

۳۰ تا ۳۵ نفر باید در ۲۶ متر مربع در کنار هم بخوابند. در سال ۶۶، با این که تعداد زندانیان کمتر شده، هنوز جای خواب کم است و باید با پاهای جمع شده و یک کنجی خوابید. دو سه نفری می خوابند. تعدادی در راهرو قدم می زنند؛ چند نفری هم سر جایشان مشغول مطالعه یا کار دستی هستند. جای من درست وسط اتاق است. خواب آلوده نیستم؛ ولی حوصله کتاب خواندن هم ندارم. نور ضعیفِ اتاق، چشم هایم را ناراحت می کند. تلویزیون کانال ۲ با صدای پائینی برنامه پخش می کند و برنامه آن سریال سلطان و شبان از داستان های کهن است. سر جایم دراز می کشم.

شبان با لهجه ی شیرین روستائی، خیلی خوب رُل خود را بازی می کند. سریال نیم ساعتی طول می کشد و بعد اخبارِ آخر شب است و بعدتر خاموشی.

کم کم همه در رختخواب ها هستند. هنوز تعداد اندکی در راهرو قدم می زنند. همه جا سکوت است. فقط گاهی صدای ایست پاسدار کشیک به گوش می رسد.

کنار دستی ام هنوز دراز نکشیده به خواب می رود. باید سعی کنم که من هم بخوابم. پتورا تا سینه بالا می کشم. عادت ندارم سرم را زیر پتو ببرم. چه خوب بود اگر می توانستم این کار را بکنم. چندبار که امتحان کردم دچار نفس تنگی شدم.

خواب مرا در می رباید. نیمه های شب نزدیک صورتم چیزی احساس می کنم. از خواب می پریم. دستهای فروزان که به هم گره خورده، نزدیک صورتم است. آرام دستهایش را می گیرم و در کنار پاهایش می گذارم. اصلاً از خواب بیدار نمی شود. آرام، هم چنان که طبیعتش است به خواب رفته است. به سرعت به خواب نمی روم. از بچگی، با کوچکترین صدا و حرکتی از خواب می پریدم. هرچند به علت خستگی زیاد روزانه این حساسیت کمتر شده، ولی هنوز وجود دارد. دردی در زانوهایم می پیچد. کمی پاهایم را دراز می کنم. پایم به پاهای هم بندی که پائین تر خوابیده، می خورد. دو مرتبه پاهایم را جمع می کنم و چشم هایم را می بندم. یکی در خواب حرف می زند و دیگری دندان فروچه می کند. صدای نفس های کناری و بالای سری ام به گوش می رسد. خواب مرا در می رباید.

بیدار باش، ساعت ۶/۳۰ صبح است؛ اندکی پس از روشن شدن چراغ ها.

معمولاً با روشن شدن چراغ، از خواب می پریم؛ ولی امروز تا لحظه بیدار باش در خوابم. در یک آن، همه از جا بر می خیزند و مشغول جمع کردن پتوها می شوند. در چشم بهم زدنی تمام پتوها کفِ اتاق قل انبار می شوند تا کارگران صبح بتوانند آنها را با نظم و ترتیب تا کنند و به شکل کاناپه درآورند و در اطرافِ اتاق بچینند.

قبل از رفتنم به زندان شیراز، پتوها را با همه می چیدم. چیزی نسبت به سه ماه پیش عوض شده. چه چیزی؟ هنوز نمی دانم.

اتاق که همان اتاق قبل است. دیوارهایش خاکستری رنگ است و با نوری ۱۰۰ ولتی روشن می شود. قفسه های بالای اتاق پر از ساک های برزنتی ست و بالاخره یک تخت سه طبقه گوشه ی اتاق است که در طبقه ی اول آن ظرف و وسایل آشپزی می گذاریم. ترکیب افراد اتاق کمی عوض شده است.

وقت صبحانه است. اشتهای زیادی ندارم. اما خودم را مجبور می کنم که نان و پنیر بخورم. پس از صبحانه ساعت مطالعه و کارهای شخصی است. مسئولان نظافت روز در رفت و آمد هستند. چند نفری روی کاناپه ها نشسته اند و چند نفری هم روی زمین و پشت به دیوار. پاسدار کشیک روز، در آهنی ی بند را باز می کند و سهمیه روزنامه ی آن روز را می دهد: ۶ اطلاعات و ۶ کیهان برای ۶ اتاق!

بین زندانیان علاقه به خواندن روزنامه ی کیهان بیشتر از روزنامه ی اطلاعات است. چند نفری سریع نوبت می گیرند. صفحه ی تحلیل سیاسی، صفحه ی هنر، حتا صفحه ی آگهی ها بین بچه های اتاق تقسیم می شود. در زندان شیراز اتاقی به نام اتاق مطالعه وجود داشت که در انتهای بند بود و تمامی روزنامه ها و اکثر مجلات را در آنجا می گذاشتند. روزنامه همیشه آزاد، ولی متقاضی ی خواندن بسیار اندک بود.

در اوین اما تا غروب یا شب، روزنامه آزاد نمی شود و افراد به نوبت آن را می خوانند. نوبت به من می رسد. نگاهی به صفحات ترحیم و آگهی ها می اندازم. شاید به دلیل نداشتن ملاقات می خواهم نگرانی و بی خبری ام را برطرف کنم! در اتاق، سکوت نسبی برقرار است. اغلب بچه ها مشغول خواندن روزنامه یا کتاب هستند. بهناز از جا بر می خیزد تا ساک خود را از روی قفسه بردارد. زیر قفسه ی کاناپه هایی که از پتوها درست شده، تعدادی درحال مطالعه هستند. بهناز با حرکتی سریع به طرف ساک می رود. درست زیر ساک ها و روی کاناپه خانم الف نشسته و مشغول خواندن روزنامه ی کیهان است. او از افراد نسبتاً مسن حزب توده است. بهناز دسته ی ساک را می کشد. دسته ی ساک کنده می شود. نمی تواند ساک را بگیرد. ساک از روی قفسه ها به سر خانم الف اصابت می کند. عینک خانم الف از صورت او می افتد و صورتش خراش برمی دارد. بهناز از جای خود تکان نمی خورد.

با صدای افتادن ساک چند نفری سر خود را از روی روزنامه یا کتاب بلند می کنند. زود اما از کنار موضوع می گذرند و بی تفاوت به خواندن ادامه می دهند. چند نفری کمی شوکه شده اند. سمیرا بهناز را خطاب قرار می دهد.

اما بهناز پاسخش را نمی دهد و خنده کنان از اتاق خارج می شود. خانم الف چند قطره خون

روی گونه اش را پاک می کند. ساک کف اتاق افتاده است.

نگاهم به ساک است. چیزی قلم را می فشارد. مرزبندی سیاسی چطور ممکن است چنین شکل غیرانسانی ی به خود بگیرد. چطور ممکن است با هم بند خود چنین رفتاری داشته باشیم؟ آیا اختلاف نظر سیاسی و تعلقات گروهی، مجوزی برای چنین رفتارهایی است؟ به راستی که چیزی عوض شده.

در سال ۶۴ وقتی که بند توآب ها و سر موضعی ها را از هم جدا کردند، هنوز مرزبندی سیاسی کم و بیش وجود داشت. حتا زمانی هم که در اتاق های در بسته بودیم، مرزبندی های سیاسی مان را حفظ می کردیم. ولی این شکل مرزبندی و رابطه ی انسانی کاملاً برایم تازگی داشت.

رفتار بهناز تا چند روز پیش چشم بود و رهایم نمی کرد. می خواهم با او حرف بزنم. هرچند که مطمئن نیستم فایده ای داشته باشد. می دانم فایده ای ندارد. سمیرا با او حرف می زند. تنها جواب بهناز این است: «من با توده ای ها مرزبندی دارم!»

چند روز پس از آن واقعه، متوجه می شوم که "مرزبندی" در تمامی مسائل روزمره وجود دارد. به شکل مادی هم وجود دارد.

گیتی در ظرف شوئی، پشت به ناهید ظرف می شوید و کلامی با او حرف نمی زند؛ چرا که با او مرزبندی دارد! پروانه از وسط بند و فتانه از سر بند جارو می زند؛ چرا که مرزبندی دارند. میوه ها را سوا می کنیم و در دو صندوق جداگانه نگه می داریم؛ چرا که مرزبندی شده است. دو فهرست خرید اجناس ضروری داریم؛ چون که مرزبندی موجود نباید مخدوش شود...

این وضعیت سخت به ذهن فشار می آورد. از بعضی حرکات، به شدت رنجیده می شوم و گاهی اوقات گریه ام می گیرد.

گلنار را بسیار دوست دارم. از سال ۶۲ و از ابتدای ورود به بند با او آشنا شدم. دو سال با هم یک جا بودیم. بعد از هم جدا شدیم. دوباره او را در کنار خود می بینم. تنها رابطه مان سلامی سرد و خشک است. نمی توانم نسبت به رفتار گلنار بی تفاوت باشم. سردی رابطه آزارم می دهد. اما میزان صداقت و انسان دوستی گلنار هم بر من پوشیده نیست.

وقتی که بازداشت شد، کم سن و سال بود. اما در مقابل رژیم مقاومت کرده و می کند. حدود ۵ سال است که زندانی است. دوره ی محکومیتش را کشیده ولی به خاطر نپذیرفتن شرط و شروط مسئولان زندان و تن ندادن به مصاحبه در جمع زندانیان، او را آزاد نمی کنند. نمی توانم به سادگی از دوستی مان بگذرم. تصمیم می گیرم با گلنار صحبت کنم.

- می توئم قدری باهات صحبت کنم؟

- لبخند همیشگی اش را تحویل می دهد و می گوید:

- همین الان؟

- آره، اگر وقت داری.
- الان برمی گردم.
- به طرف اتاق می رود و کمی بعد باز می گردد. لحظه ای در سکوت می گذرد. منتظر است تا من شروع کنم. نگاهش می کنم. سرش را پائین انداخته.
- چرا این قدر رفتارت نسبت به من سرد شده؟ اتفاقی افتاده؟
- نه اتفاقی نیفتاده، ولی...
- ولی چی؟
- تو با توده ای و اکثریتی ها سلام و علیک می کنی و من با آنها مرزبندی دارم.
- آخر چطور می تونم صبح از خواب بلند شم و به کنار دستی ام سلام نکنم.
- نمی دونم. من شخصاً با آنها مرزبندی دارم.
- می تونی منظورت را از مرزبندی برام روشن کنی.
- یعنی آنها را قبول ندارم.
- منظورت اینه که نظرات سیاسی آنها را قبول نداری.
- مسلّمه.
- خُب. من هم نظرات اون ها رو قبول ندارم؛ ولی این چه ربطی به سلام و علیک داره؟
- خیلی ربط داره. به نظر من باید کاملاً اون ها رو بایکوت کرد.
- به نظر تو باید آدم ها را به خاطر اندیشه ی سیاسی شان بایکوت کرد؛ آن هم در زندان.
- اون ها را باید بایکوت کرد. طرفدار جمهوری اسلامی بوده اند و هنوز هم بعضاً هستند.
- ولی تو می دونی که رفتارهای غیرانسانی با مرزبندی فرق داره. این رو هم می دونی که مرزبندی فقط محدود به توده ای ها و اکثریتی ها نیست و به نوع کم رنگ تری شامل حال دیگر گروه ها هم شده که هیچ طرفدار جمهوری اسلامی نبوده اند و نیستند.
- آنها هم اندیشه شان راست است.
- پس تو قبول داری که باید آدم ها رو به خاطر اندیشه شان، تحت فشار قرار داد. آن هم در وضعیت جهنمی زندان.
- نه من این حرف را نمی زنم.
- ولی عمل تو اینو نشون می ده.
- نمی دونم. به هر حال من اون ها را قبول ندارم و باهاشون مرزبندی دارم.
- گلنار عجله دارد که برود و تمایل به بحث بیشتر ندارد. من اما ادامه می دهم:
- ولی من تو را دوست دارم و دلم می خواد دوستی مون ادامه پیدا کنه. در ضمن، مگه دو نفر با اندیشه های مختلف نمی تونن با هم دوست باشن؟



- چرا ولی نه با توده‌ای و اکثریتی.

- به این برخوردهای بد و غیرانسانی که می‌بینی فکر کن. برای نمونه برخورد بهناز. اختلاف نظر سیاسی با این برخوردهای کودکانه فرق داره.

نزدیک ظهر است. وقت نهار است. کارگراها در رفت و آمدند.

- گلنار!

جوابی نمی‌دهد. به فکر فرو رفته است.

- گلنار!

از جا بلند می‌شود.

- الان نوبت کتاب دارم.

و آرام به طرف اتاق می‌رود.

گوشه‌ی دیوار راهرو نشسته‌ام. در فکر هستم. به همین سادگی تو مثل من فکر نمی‌کنی. تو

این یا آن مقررات نانوشته را نمی‌پذیری...

من قبول ندارم، من قبول ندارم، من... ■

## ناراحتی‌ها و بیماری‌های زنانه در زندان

فرحناز روشن

کمتر زن و دختری ست که در روزها و هفته‌های اولِ بازداشتش، دچار خونریزی نشده باشد. معمولاً، این خون‌ریزی یا ناشی از تکان‌های شدیدِ روحی و فشارهای زیادِ عصبی‌ی هنگامِ بازداشت است؛ یا ناشی از ضربه‌های مشت و لگدی که پاسداران و بازجویان به بدنِ زنِ زندانی وارد می‌کنند. در این بین بیشترِ زنانی که سه چهار ماهه حامله‌اند، بی‌چانه‌شان را از دست می‌دهند. در هر صورت، نوارِ بهداشتی و تعویضِ لباسِ زیر، نیازی مبرم می‌شود.<sup>۱</sup> به ترقیبی باید این نیاز را به بازجو - که مرد بود- می‌فهماندی. اما فرهنگِ سنتی-مذهبی‌ی حاکم، طرح مسئله را دشوار می‌کرد؛ چه، می‌دانستی که بازجوی بهانه‌جو و زن‌ستیز، این درخواست را به وسیله‌ای برای توهین و تحقیرت تبدیل می‌کند. پس خیلی وقت‌ها ترجیح می‌دادی که مشکل را مطرح نکنی و چشم به راه پاسدارهای زن بمانی، که اندک شمار بودند.

سکول‌های زنانِ بندِ ۲۰۹ اوین که من هم در آن جا بودم، با پرده‌ای برزنتی از راهرو جدا می‌شد. پاسدارهای زن و توأب‌هایی که در این بند کار می‌کردند، هر بار که از مشکلات آگاه می‌شدند، فقط یک نوارِ بهداشتی به تو می‌دادند. خون‌ریزی اگر شدید بود، ظرفِ چند ساعت نوار از حیز انتفاع می‌افتاد. پس دوباره ناچار می‌شدی که از بازجوهای مرد یا نگهبانانِ راهرو سراغ پاسدارهای زن را بگیری. یک بار وقتی برای بار دوم به نگهبانِ مرد گفتم که می‌خواهم پاسدار زن را ببینم گفتند: «چیه؟ تو که همین الان رفتی پیش خواهرها.» گفتم: «کار دارم، مرا

۱- "لباس زیر" اصطلاح کلی‌ی بود که در بند عمومی رواج داشت. به شورت، "لباس زیر پائین" می‌گفتم و به کُرست، "لباس زیر بالا". این طور به نظر می‌آمد که این اصطلاحات محبوب‌تر و برای استفاده در جمع مناسب‌تر باشند. و جالب این که افرادِ جمع، همه زن بودند.

به قسمت زنان ببر. « درخواستم را پذیرفت و مرا به قسمت زنان ۲۰۹ برد. وقتی زنگ مخصوص خبر کردن زن‌های پاسدار را فشرد، سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفتند: «چیه، خون ریزیت زیاده؟» در حالی که خودم را پس می کشیدم، با صدائی بلند و لحنی جدی گفتم: «چندبار باید بگم که با پاسدار زن کار دارم.» پس از این ماجرا بود که آن پاسدار خودش را جمع و جور کرد و دیگر گستاخی نکرد.

دختر جوان و زیبایی که زیر بازجوئی متوجه شده بود دچار خون ریزی شده است، گفتگو با بازجویش را برایم باز گفت:

گفتم: «آیا پاسدار زن هم این جا هست؟»

گفت: «چه طور مگه؟»

گفتم: «کاری دارم که باید به پاسدار زن بگم.»

گفت: «چیه، رگل شدی؟ درد هم داری؟ صبر کن خودم برات نوار بهداشتی می آرم.»

و گویا منتظر پاسخ دوستم نمی ماند؛ می رود و پس از چند لحظه با یک بسته نوار باز می گردد و دختر را به دستشوئی می فرستد. اگر نوار بهداشتی دردسترس نبود و شدت خون ریزی به اندازه ای بود که لباس زیرت به کلی خیس و خونین می شد، بیچاره می شدی. در همان روزهای اول بازداشت، یک بار که در دستشوئی بودم و کس دیگری را در نوبت ندیدم، به نظرم رسید که خوب است لباس زیرم را بشورم. فکر می کردم اگر چند بار فشارش بدهم و خوب آبش را بگیرم، از آن چه به تن دارم به مراتب بهتر است. همین کار را کردم. ولی آن لباس زیر خیس، در آن هوای سرد زمستانی راهروهای اوین، چنان دل درد و کمر دردی به من داد که دردهای دیگرم در برابر آن راحت می نمود. بعدها در بند عمومی شنیدم که چند زن زندانی دیگر هم این کار را کرده اند و برخی از آن‌ها به عفونت رحم مبتلا شده اند. به طور کلی به علت نبود امکانات در زندان، خون ریزی‌های روزهای اول بازداشت، هفته‌ها و گاه ماه‌ها ادامه داشت و از طرف گردانندگان زندان هم دارو و درمانی برای زن زندانی فراهم نمی شد.

بیشتر زنان زندانی که من دیدم، قاعده گی ماهانه شان دستخوش اختلال شده بود. دو مشکل، بیار رایج بود: یکی قطع کامل قاعدگی و دیگری دو سه بار قاعده شدن در ماه. اگر گرفتار مشکل اول می شدی، با درد و ضعف و کمبود نوار بهداشتی روبرو بودی؛ در این صورت اما، اختلالات هورمونی گریبان‌ت را می گرفت که عوارض آن چاقی بیمارگونه، بی خوابی، پرخاشگری، اضطراب و دل شوره بود. قطع عادت ماهانه، اگر طولانی می شد، می توانست به نازا شدن زن زندانی بیانجامد. این اما، در آن وضعیت دشوار آخرین چیزی بود که درباره اش فکر می کردی. آن‌ها که چند بار در ماه قاعده می شدند و خون ریزی دائم داشتند، بیشتر رنج می بردند. همیشه رنگ پریده، خسته و رنجور بودند. مقدار کم غذای زندان، که کیفیت چندانی هم نداشت،

نمی توانست جبران کننده ی خون های رفته و دردهای کشیده شده باشد. در نتیجه، زندانیان لاغر و نحیف می شدند، بیشتر وقت ها سرگیجه داشتند و هر از گاهی غش می کردند. تنها چیزی که داشتیم و می توانستیم به آن ها بدهیم، آب قند بود. قند را هم با صرفه جوئی در مصرف ۶ جبه ای که جیره ی روزانه مان بود، ذخیره می کردیم.

بیشتر زنانی که به هنگام بازداشت، سقط جنین کرده بودند و یا مدت زیادی در راهروهای بازجوئی نگه داشته شده بودند، ماه ها و سال ها از عفونت رحم رنج می بردند. اما بیماری ی همیشه رایج، قارچ رحم بود. شیوع بیماری به حدی بود که حتاً دختر بچه های دو سه ساله هم به آن مبتلا شده بودند. تعداد "قارچی ها" آن قدر زیاد بود که دو توالت، از شش توالت بند را به آن ها اختصاص داده بودیم. این کار برای پیشگیری از سرایت بیشتر بیماری هم بود. علاوه بر جدا کردن توالت ها، لباس های زیرمان را نیز جدا از هم خشک می کردیم. البته خشک کردن جداگانه ی لباس های زیر، مانند همه ی امور دیگر زندگی ی زندان، با توجه به تراکم جمعیت و محدودیت شدید امکانات، کار ساده ای نبود. درک بهتر این موضوع نیاز به توضیحی درباره ی شکل و شیوه ی خشک کردن لباس زیرهای شسته شده دارد.

هر اتاق بند، دو پنجره داشت و هر پنجره، سه دریچه ی میله دار. از میله به میله، کش کشیده بودیم و لباس زیرهای پائین شسته شده مان را با سنجاق قفلی به کش ها آویزان می کردیم. هر کس هم جای مخصوص خودش را داشت و تنها در آن جا لباس هایش را آویزان می کرد. جای "قارچی ها" در ردیف پائین قرار داشت. به این ترتیب می توانستیم از انتقال بیماری - از طریق چگه های آب آلوده - تا حدی جلوگیری کنیم. برای بهداشت و نظافت بیشتر، هفته ای دو بار این میله ها و کش ها را با کف صابون می شستیم و سپس با محلول کلر ضد عفونی می کردیم.

کرم درمان قارچ که بهداری زندان می داد، تأثیر چندانی بر وضعیت ما نداشت. چرا که درمان کامل بیماری نیازمند فضای باز و نور آفتاب و هوای خشک است و ما بیش از دو سه ساعت در روز جیره ی "هوا خوری" نداشتیم؛ که آن را هم مرتب نمی دادند. خیلی وقت ها چون "تنبیه" بودیم، هوا خوری برقرار نبود؛ وقتی هم که بود، الزاماً هوا آفتابی نبود. وانگهی مجبور بودیم که همیشه شلوار بپوشیم و این هم به نوبه ی خود بر استمرار بیماری تأثیر می گذاشت.

امکان دیگری که داشتیم، ضد عفونی کردن لباسهای زیر با محلول ساوین بود. ساوین را به میزان بسیار محدود و فقط به "قارچی ها" می دادند. خود ضد عفونی کردن هم داستانی داشت. قبل از هر چیز نیاز به ظرفی بود که محلول و لباس ها را به مدت نیم ساعت در آن بگذاری. روشن است که این ظرف می باید شخصی باشد. برای این کار از قوطی های پلاستیکی مایع ظرفشویی که شکل استوانه ای داشت استفاده می کردیم. آن را از وسط می بریدیم که به شکل لیوان بزرگی در می آمد. قسمت بالای آن را هم نگه می داشتیم و به عنوان سرپوش ظرف استفاده می کردیم.

از سال ۱۳۶۲ به بعد، به هر زندانی زن زندان اوین، ماهانه یک بسته نوار بهداشتی و یک بسته داروی نظافت (واجبی) می‌دادند. دو بار در سال هم می‌توانستیم از خانواده‌هایمان لباس زیر و رو دریافت کنیم. همچنین اجازه دادند که از فروشگاه زندان شورت بخریم. به این ترتیب همیشه چند شورت نو داشتیم که می‌توانستیم به زندانیان تازه وارد بدهیم.

اکنون که با ده سال فاصله، به مرور زندگی پنج ساله ام در زندان جمهوری اسلامی می‌نشینم، می‌بینم که در تمام آن سال‌ها سعی داشتم جنسیت‌م را فراموش کنم. به این دلیل که زن بودن در زندان‌های جمهوری اسلامی با فشاری مضاعف همراه است. همواره در معرض انواع و اقسام گرفتاری‌ها و آزارهای جنسی قرار داری و خطرات ناشی از آن. به همین دلیل شاید از اجباری بودن چادر خوشحال بودم و بیشتر وقت‌ها آن را تا روی چشمانم پائین می‌کشیدم. نوعی احساس امنیت به من می‌داد؛ که سخت به آن نیاز داشتم. از این که می‌توانستم اندام و بخش بزرگی از صورتم را بپوشانم، خوشحال بودم. و از آن جا که جز پاسدارها و تعمیرکارهای زندان، مرد دیگری نمی‌دیدیم، غرایض جنسی‌ام خاموش شده بود. احساس می‌کردم که به یک گیاه تبدیل شده‌ام و گرایشی هم در تغییر این احساس نداشتم. وضعیت گلی زندان و بی‌اعتبار بودن موقعیت، در این حالت بی‌تأثیر نبود. ■

## مطالعه در زندان زنان جمهوری اسلامی (۶۷ - ۱۳۶۰)

ناصر مهاجر

زنانی که در دهه ی ۶۰ به زندان های جمهوری اسلامی ایران انداخته می شوند، خواندنی چه دارند؟ روزنامه، نشریه و کتابی که به آن ها می رسد، چیست؟ جز آنچه از سوی گردانندگان زندان داده می شود، خواندنی های دیگری هم آیا دارند؟ چه گونه خواندنی ای، مجاز یا ممنوع؟ این گونه خواندنی ها را جای گزین نشریه ها و کتاب های رسمی می کنند، یا که هر کدام جای خود را دارند؟ در آن فضای دلهره و دهشت، کشش به خواندن تا چه اندازه است؟ منبع های دیگر آگاهی و اطلاع رسانی چه نقشی دارند؟ از رادیو، تلویزیون، برنامه های ویدیویی و فیلم های سینمایی چقدر استفاده می شود؟

زنانی که یادمانده هاشان از زندان های جمهوری اسلامی را به روی کاغذ آورده اند، جسته و گریخته به این پرسش ها پرداخته اند و سرنخ های مهمی در اختیار خواننده ی کنجکاو گذاشته اند. اما این پرسش ها از آن جا که در پیوند با یکدیگر پیش نیآمده و "مطالعه در زندان" به عنوان موضوعی مستقل مورد بررسی قرار نگرفته، نه شناختی همه جانبه در این باره به وجود آمده و نه دریافتی فراگیر از آن پدیدار گشته. همین سبب می شود که پژوهش در زمینه ی "مطالعه در زندان" را در دستور کار قرار دهیم، دنبال آن چه تاکنون شده را بگیریم و نوشته ای فرا آوریم که چند و چون موضوع را به دست دهد؛ در هر مرحله از تحول نهاد زندان در جمهوری اسلامی ایران.

کار تدوین نوشته را دوستی می پذیرد که سال های زیادی را در زندان های جمهوری اسلامی سر کرده است؛ در اوین و قزل حصار و گوهردشت. مرا نیز از همان آغاز به کار می کشد؛ با این استدلال که: انجام چنین پژوهشی در گروهی بسیج حافظه ی جمعی ست و پرس و جوهای موشکافانه ی وقت گیر و ... کاش کار، بنا بر برنامه پیش می رفت و آن دوست، گرفتار مشکل های زندگی